

آتشی خاموش شد

منوچهر آتشی شاعر برجسته معاصر روز یکشنبه ۲۹ آبانماه درگذشت.

زندگینامه خودنوشت

من در سفر زاده شدم
در کوچ طایفه خزان زده آدم‌ها
در بغض عاطفه‌های وحشی و تاریک
«و هنگامی که سایه خشمگین مردان ستیزه جو»
بر نجوای مبهم دره‌ها یورش می‌برد
من در روایای کم رنگم
زنبور طلائی ستاره ای را دنبال می‌کردم.

چند سطر بالا که از یکی از شعرهای آهنگ دیگر برداشته شده، به تعبیری بازگوکننده راستین تولد من است. این طور که مادرم می‌گفت - نه شناسنامه‌ام - در یکی از شب‌های سال ۱۳۱۲ شمسی در خانه‌ای در روستای «دهرود» (از بلوک پشتکوه دشتستان) زاده شدم.

شگفت است که تا همین سال‌های اخیر هم که گاه برای دیداری یا گردشی به دهرود (سقلی) می‌رفتم، آن خانه هنوز پابرجا بود و من پس از بیش از بیست سال، اتافی را که در آن نخستین بار با گریه پرصدایم به جهان اعتراض کرده بودم دیدم. اما این اول شوربختی‌ها بود. چون همزمان با تولد من - به قولی «سال سفید» یعنی سال قحط نام گرفته بود - «زردپوشان شرور»، رضاشاهی، هجوم به منطقه جنوب را آغاز کرده بودند تا «گردنکشان» یا در واقع «گردنان» روستاها را بشکنند و «خان»‌ها را در هم بکوبند. اما آنچه بعدها دریافت من شد، این بود که «خان»‌های واقعی در تبعید هم خان ماندند و صاحب ملک در بالا جاهای کشور شدند و دیری نگذشت که باز در کسوت خان به جنوب برگشتند. ولی پدر بزرگ مادری من که مردی نیمه کدخدا، نیمه ریش سفید و بزرگ خانواده زنگنه‌های تخته قاپو شده ما بود، در تبعید در ارومیه، ناشناس و آواره مرد و ما تا آخر نفهمیدیم خاکش و دخمه‌اش کجاست. مادرم می‌گفت که تو شیرخواری بودی که ما آواره کوه و دره‌ها شدیم (از بیم شبیخون سربازان رضاشاه) و شب‌ها در دره‌ها می‌خفتیم و جرأت نمی‌کردیم آتش روشن کنیم.

با این حساب تولد من - چه ۱۳۱۰ شناسنامه باشد، چه ۱۳۱۲ ثبت شده در قرآنی که با تاراج رضاشاهی تاراج شد - واقعاً در کوچ طایفه خزان زده آدم‌ها بود. چند سال بعد که آمدم کمی آرام بگیریم، یادم می‌آید که من و مادرم مانده بودیم و یک کرور دشمن، و پدر پس از گذراندن مدتی در تبعید، به توصیه فرمانده معروف مهاجمان رضاشاهی رفته بود که کارمند دولت شود - و شده بود کارمند ثبت احوال، در یکی از روستاهای اطراف لارستان فارس به نام «علامرودشت» از توابع لامرد - و من یادم می‌آید که با پسر و خواهر محمد عبود - «عبودی جط» شعر «ظهور» - در یکی از خانه‌های محقر زندگی می‌کردیم و تنها اسب سفیدی که از دم و دستگاه گذشته برایمان باقی مانده بود. هر روز با بال و دم بریده و زخمی بر کرده، غروب به خانه برمی‌گشت. و من چه عشقی

به این تنها بازمانده دوران فخر خانواده داشتم و هر بار چه اندازه جلازنده می‌شدم که «او» را خونین و غمگین می‌دیدم. این سفید زیبا که قزل هم بود. یعنی خال‌های قرمز در سفیدی اندام داشت. پرتو پریده رنگ همیشه رویاهای من شد و در من و شعرهای من ماند. باری پس از مدتی کوتاه، خویشان مادر پدرم، که از «سمل» بودند، به یاری ما شتافتند و من در پنج سالگی شدم شبان خودخواسته بره‌های عموها. با بچه‌های همسن و سالم از صبح، بت چاشتبتندی کوچک از نان و خرما - و گاهی پنیر - به تپه‌های اطراف ده می‌رفتیم و «مندانل» می‌چراندیم. مندانل یعنی بره‌ها و کهره‌های کوچک. و از همان جا نه تنها با وحشت گرگ، که با خیال غول و پری هم آشنا شدم. شاید هنوز هم - مثل همان بچه‌های همسن و سالم - دیگران باور نکنند که من پری‌ها را می‌دیدم. غروب می‌دیدمشان که رقص کنان با موی برهنه، جلو من - و انگار تنها من - حلقه زده بودند و می‌رقصیدند و ما هرگز به آنها نمی‌رسیدیم.

شاید هم تقصیر مادرم بود که آن قدر شعرهای سرشار از «پری» فایز را لالایی خواب‌های من کرده بود و آن قدر قصه‌های «کره ابر و باد»، «مادیان چهل کره» و «دختر شاه پریان» برایم گفته بود که تمام وجودم از همان کودکی پر از پری ماند. بعدها - در نوجوانی هم - شاید تقصیر از فایز بود که عاشق دختر شاه پریان شده بود و پس از ناکامی، آن همه از پری شعر گفته بود و مرا که نام مادرم هم پری بود، پری زده کرده بود. باری، پدر، هر از چند ماهی سری به ما می‌زد و برمی‌گشت به محل دوردست کار خود، و در مواردی هم فقط پولی توسط «فراش» خود می‌فرستاد و ما حال چهار نفر شده بودیم (مادرم، برادرم نوذر و خواهرم هاجر - که بعدها در همان دیار غربت (لامرد)، سرخک هلاکش کرد - و در همین حوالی بود که از پیچچه‌های مادر و زن عموها و فراش پدرم، معلوم شد که پدر قصد تجدیدفراش داشته، و شاید هم آن را عملی کرده است. این بود که مادر پیام داد که «یا بیبا ما را هم ببری یا فرزندانت را بردار و برو تا من هم به خانه بردارم در دهرود برگردم.» و پدر آمد و همه ما را برد؛ آن هم بردنی! (وقتی، چند سال قبل، برای شرکت در «کنفرانس سیرا»، از «فرانکفورت آلمان» تا «لس آنجلس»، حدود چهار ساعت پرواز یکدست داشتم، آن قدر خسته شده بودم که فراموش کرده بودم از قاره‌ای به قاره دیگر رفته‌ایم) اما سفر کودکی من از «سمل» دشتستان، تا علامرودشت لارستان، بیش از بیست روز و شب طول کشید. بار و بندیل بر چند الاغ بود، پدر سوار اسب کهرش بود و من و مادر بر پشت همان اسب سفید یا قزل بودیم. از این سفر، فقط سایه‌های وهم‌آلود از قلعه عظیم خورموج (میراث محمدخان دشتی شاعر و هم عصر فایز) و سایه‌های سبزآبی زیبایی از دریای شگفت‌انگیز کنگان و طاهری در ذهنم مانده، و آواز شروه خوکچیان که مدام می‌خواندند و می‌خواندند. در علامرودشت لامرد، زمانی چشم باز کردم که باید به مدرسه می‌رفتم و مدرسه‌ای در کار نبود.

ناچار مرا به مکتب خانه فرستادند؛ مکتب خانه‌ای که ملای آن مردی



یک چشم و آبله رو بود و در تیزی‌های عالی آن حدود، که در بیابان و به شکل واقعی اجرا می‌شد، نقش حر را بازی می‌کرد. من در آن مکتب‌خانه «قرآن» و «جوهری» و تا حدودی «گلستان سعدی» را آموختم. اما روزگار سرآرامش نداشت و زمان به سمت شهریور ۱۳۲۰ می‌لنگید و بالاخره، آتش در گرفت. رضاشاه را که بردند، تمامی عشایر فارس یاغی و مدعی شدند و به تصرف شهرها، بخش‌ها و روستاها یورش بردند و علامرودشت هم یکی از این مناطق بود. و جالب اینکه تصرف کنندگان محل، ناگهان «زنگنه» از آب درآمدند و پدر را «خالو» خطاب کردند و از او خواستند که بماند و به خاطر سوادش، رئیس و مشاور و... آنها باشد. (باید گفته باشم که خانواده ما از ایل زنگنه کرمانشاه بودند که مادر لطفعلی خان زند از آنها بود و از قرار، به خاطر یاری به او، به فارس آمده بودند و بعدها هم در تمامی نقاط این دیار تا دشتستان پراکنده شدند.) اما گوش یاغیان بدهکار این حرفها نبود، آنها باورشان شده بود که دور دور خودشان است و باز هم خان و کدخدا و شاه خواهند شد! این بود که به تدبیر پدر، شبانه از دست این خویشان ساده لوح کوچ کردیم و به بندر کنگان روانه شدیم. در کنگان بود که من در سن هشت یا نه سالگی، به دبستان رفتم؛ به تنها مدرسه‌ای که پنج کلاس داشت که در یک یا دو اتاق تشکیل می‌شد و مدیر و معلمش مرحوم «نبوی» بزرگ، پدر «حجت‌الاسلام نبوی» امروز بود که همین جناب هم به یاری پدرش به ما درس می‌داد و حق استادی بر گردن من دارد و ان‌شاءالله که عمرش دراز باشد. از بابت دیگر هم مدیون این پدر و پسر هستم، چون من که سوادم را در مکتب‌خانه علامرودشت آموخته و در کنگان کامل کرده بودم، در مدرسه مشکلی نداشتیم و کتاب اول «اکابر» قدیم را که کتاب درسی سال اول دبستان قرار داده بودند به آسانی می‌خواندم، از این رو مرا به کلاس دوم بردند و پس از یک سال که به بوشهر منتقل شدیم، با دستخط خوش (به جای کارنامه قبولی) مرا مستحق کلاس سوم معرفی کردند که نشد و من از سال دوم، دبستان را در بوشهر گذراندم و تا دبیرستان (که در آن سال‌ها فقط سه کلاس هفتم، هشتم و نهم یعنی سیکل اول قدیم داشت) همیشه شاگرد اول بودم.

در این دوره فترتی نیز در کار تحصیل من ایجاد شد. من در سال ششم ابتدایی میان تمامی دانش‌آموزان دبستان‌های بوشهر، شاگرد اول شده بودم و در محل دبیرستان مراسمی گذاشته بودند که جایزه بدهند و به جای من پدر رفته بود و «تاریخ بیست و پنج ساله ارتش»...! به او داده بودند و بسیاری سرزنش به او که چرا گذاشتی چنین شاگرد درسخوانی دوباره عازم روستا شود و الخ.

چرا که من به محض رسیدن به بوشهر و سروکله خویشان سملی، و استنشام بوی کاه و کلور، هوایی و پری زده شده بودم و خلاصه کاری کرده بودم که پدر رضایت داده بود با مادر و بچه‌ها به «چاهکوتاه» برویم

و ساکن شویم، بلکه دوباره به «زمین مادر» برگردیم که یک سال و اندی بیشتر طول نکشید، ولی همین یک سال و اندی شد پایه واقعی شاعری من. زیرا در آنجا من که کار شخم و درو و کارهای دیگر را شروع کرده بودم، برای نخستین بار دلپستگی به کسی پیدا کردم، و پای شروه‌های «عباس زارمحمد» پریزدگی را به اوج رساندم و شروع کردم به ترانه نوشتن، که بعد، که به بوشهر برگشتم، دیگر دوبیتی را راحت می‌نوشتم و در روزنامه‌های محلی چاپ می‌کردم.

خوب، بعد از پایان «سیکل اول» هم که به شیراز رفتم و در دانشسرای مقدماتی به درس خواندن مشغول شدم تا معلم شوم - که شدم - و به بوشهر برگشتم و حالا دیگر شعرها در مجله‌های تهران چاپ می‌شد (اول در **فردوسی** و بعدها در **روشنگر** بیش از همه جا - به لطف «فریدون مشیری»).

در سال ۱۳۳۸ **آهنگ دیگر** را رضا سیدحسینی داوطلبانه چاپ کرد، و در سال ۱۳۳۹ در کنکور دانشسرای عالی (شبانه) قبول شدم و چهار سال تهران نشین شدم و مدتی هم مسئول صفحه شعر فردوسی کذایی به سردبیری نیرمحمدی، که ماجرایش طولانی است. در همین سال بود که **آهنگ دیگر** گل کرد و کلی توصیف و تعریف و تبصره و...

در سال ۱۳۴۳ لیسانس گرفتم (زبان انگلیسی و علوم تربیتی) و به بوشهر برگشتم. دوره شکوفایی خوبی بود. شعرهای او از خاک تقریباً به تمامی در همین سه چهار سال سروده شد که در سال ۱۳۴۶ به چاپ رسید و نوری علا نوشت که اگر **آهنگ دیگر** منتشر نشده بود، «آواز خاک» حادثه دوم ادبیات معاصر بود و... بگذریم.

از سال ۴۶ و ۴۷ به قزوین و تهران منتقل شدم که دوران بدی بود، و به راستی حرف «فروغ» به یادم آمد که گفته بود «تهران تو را خراب می‌کند و الخ» و راست می‌گفت. تهران آن روزها، تهران شبانه بود فقط. البته در همان لایه‌های ظلمت، کارهای خوبی هم انجام می‌گرفت، اما شب سایه می‌انداخت بر روح و کارها تاریک می‌شد. «دیدار در فلق» و «بر انتهای آغاز» و ترجمه‌ها، محصول این دوران‌اند، اما شعر واقعی بعد از «آواز خاک» من، سه باره در بوشهر شروع شد؛ یعنی سالی که بازنشسته شدم و به بوشهر برگشتم و در سایه زلف برادران عزیزم و خانواده‌هاشان، به آرامش رسیدم و سرودن آغازیدم: «گزینه، وصف گل سوری، گندم و گیلاس، زیباتر از شکل قدیم جهان، چه تلخ است این سیب» و بقیه کارهای چاپ نشده. البته بر این مواهب باید الفت با نسل جوان (چند نسل جوان - از ۵۴ تا ۶۰ -) را اضافه کرد.

هم‌صدایی با جوانان همیشه مرا به پیش می‌راند. من هرگز نخواسته‌ام نقش یک مراد، استاد یا معلم شعر را بازی کنم و حالا هم از کلمه استاد خوشم نمی‌آید، چون اثری از پیری و سکون در روح و زبان شعری‌ام حس نمی‌کنم و همیشه آمادام تا فردای بهتری داشته باشم. همان کودک خیال‌باف قدیمی - که در مقدمه گزینه گفته‌ام - و همیشه پری‌زده و مجنون جان شعر...